

شگ

مینا اسدی

مرد گفت:

- سگها خیلی زود به آدمها انس می گیرند.
زن در فکر گربه بود که در فضای خالی ساختمان می چرخید.
دامپزشک گفت: آنوقتها که دانشجو بودم به هر کدامان یک سگ میدادند که با ما دوست و مانوس می شد و هرگاه که ما به او غذا می دادیم دستش را به طرف ما دراز می کرد و پوزه اش را به پاهایمان می مالید و آنچنان الفتی بین ما به وجود می آمد که سگ یک لحظه از ما جدا نمی شد و همه جا با ما بود.
مرد سری تکان داد و گفت: جالب است، این مسئله خیلی جالب است و سپس مدادی از روی میز برداشت و تقویم بغلی اش را نیز از جیب درآورد و با دقت در آن چیزی نوشت. زن از پنجره خم شد و به گربه نگاه کرد. گربه در کوچه می گشت.

مرد خطاب به زن گفت: خفه می شود، بیاوریدش بالا.
دامپزشک گفت: اما آیا می دانید که آخر هر سال هر دانشجو با سگ خود چه می کرد؟
مرد گفت: نه. و در حالیکه ته مدادی را می جوید منتظر جواب دامپزشک به او چشم دوخت. زن فکر کرد: گربه ها مهربانتر از سگها هستند و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. گربه خاک زیر یک بوته گل را می کند و به زن اعتنائی نداشت.

دامپزشک گفت: می دانید، ما به این کارها عادت کرده ایم، اما می دانم که شما تعجب خواهید کرد. مرد با دهان باز منتظر جواب دامپزشک بود. دامپزشک شرابش را به یک جرعه سر کشید و گیلان خالی اش را بطرف زن دراز کرد. زن با دست آزادش گیلان دامپزشک را پر کرد و به گربه فکر کرد و به این آدم قوی که می توانست یک گیلان پر از شراب را یک نفس سر بکشد و خم به ابرو نیاورد.
مرد کنجکاوانه به دامپزشک نگریست و بی صبرانه منتظر جواب او شد. دامپزشک گیلان بعدی را نیز به یک جرعه خالی کرد و سپس گفت:

- می دانید ما با همان سگهای بیچاره که به ما عادت داشته و به ما عشق می ورزیدند و پوزه هایشان را به پایمان می مالیدند چه می کردیم؟
مرد در جایش نیمخیز شد و شتابزده گفت: نه نمی دانم.

دامپزشک دستی به پیشانی کشید و سپس لبخندی زد و آهسته گفت: در پایان سال تحصیلی ما از سگها می خواستیم که دستهایشان را به طرف ما دراز کنند و آنها با اعتمادی که به ما داشتند چنین می کردند و سپس می دانید ما با آنها چکار می کردیم؟

مرد اینبار به تلخی گفت: نه نمی دانم، بگوئید دیگر که چه می کردید؟
دامپزشک به زن خیره شد و در یک جمله کشار گفت:
ما به آنها آمپول هوا می زدیم.

مرد شتابان در تقویمش چیزهایی نوشت و سپس آرام نشست.
زن بی اراده تکانی خورد. دستانش را در مقابل دهانش گرفت تا فریاد به لب نرسیده را خاموش کند. با لرزش شدید دستهای زن، بند قلاده کشیده شد و فریاد گوشخراش گربه سکوت شب را شکست. مرد سرفه ای عصبی کرد و گفت: چکار می کنید؟ خفه می شود. از اینهمه ارتفاع، شوخی که نیست. هفت طبقه تا کوچه راه است. اگر خانگی و دست آموز است که دیگر طناب و قلاده برای چیست؟ بگذارید آزاد باشد.
زن مات و مبهوت به دامپزشک می نگریست و انگار که حرف مرد را نشنیده باشد زیر لب زمزمه کرد: - باید این رشته را

انتخاب می کردید؟

دامپزشک با آنکه شنیده بود پرسید:

- چه گفتید؟

مرد گفت: گفتم که آن بیچاره آن پایین خفه می شود. هفت طبقه تا پایین فاصله است. شوخی که نیست.
دامپزشک رو به زن کرد و دوباره گفت: پرسیدم چه گفتید؟

و منتظر ماند.

زن با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:

- باور نکردنی است. فاجعه است.

دامپزشک به اعتراض گفت:

- شلوغش نکنید، چرا فاجعه است؟ اگر آنروز به ما یاد نمی دادند که چگونه سگهای دوست را بکشیم امروز چگونه می توانستیم روزی ۵۰ آمپول هوا به دست پنجاه سگ ولگرد بزنیم و گربه شما را از شر اینهمه سگ خیابانی خلاص کنیم؟ فکر می کنید اگر سگها در کوچه و خیابان می گشتند گربه شما می توانست تا این وقت شب در کوچه پرسه بزند؟ چرا آنروی سکه را نمی بینید؟ هان؟

و سپس لبخندی زد و به شوخی گفت: با شما هستم خانم شما باید بخاطر این کشتار از دامپزشکها ممنون باشید. گربه نازنین شما تا هر وقت که بخواهد می تواند آزادانه در کوچه ها بگردد و از هیچ چیز ترسد. در حقیقت این آسایش و امنیت را مدیون ماست.

زن بجای دادن جواب در این فکر بود اگر یکرز دامپزشکها به فکر آسایش موشها باشند چه بر سر گربه نازنین او خواهد آمد. و از تصور چنین روزی عرق سردی بر تنش نشست.

دامپزشک برای شکستن سکوتی که حکمفرما بود جمله اش را تکرار کرد:

گربه نازنین شما هر وقت که بخواهد می تواند آزادانه در کوچه ها بگردد و از هیچ چیز ترسد و این آزادی را مدیون ما دامپزشکان است.

مرد سری تکان داد و گفت:

- بله درست است اما... دامپزشک گفت: اما؟!... و ساکت شد.

زن بطرف مرد خم شد و گفت: اما چه؟ بگوئید دیگر.

مرد گفت: اما من نه می توانم سگ دوست را بکشم و نه سگ ولگرد را.

دامپزشک پوزخندی زد و گفت: چه رقتی!!! من در جبهه جنگ بوده ام و دو سال، دو سال تمام نعش دوستانم را جمع کرده ام. مغزشان را، دست و پایشان را، سرهایشان را، حتی روده هایشان را.

می دانید، روده هایشان را گذاشتم توی شکمشان. چشم هم جمع کرده ام.

زن نشست و برای آنکه چیزی گفته باشد پرسید: حتی چشم هم جمع می کردید؟

و سپس از سؤال بی ربطی که کرده بود پشیمان شد.

دامپزشک به زن که با قلاده گربه در خانه می گشت و از او و مرد پذیرایی می کرد نگاهی انداخت و فکر کرد هنوز اندام خوبی دارد و به زن خیره شد. زن از جای برخاست و در گوشه آشپزخانه ایستاد و به نگاه او پاسخ داد. دلش گرم شد

و ناگهان جرات یافت و پرسید:

- بعد از قتل سگ دوست چه کردید؟ آیا به یاد روزهای دوستیتان می افتادید و غمگین می شدید؟

دامپزشک با صدای بلند خندید و گفت: خانم عزیز اینقدر نازک دل نباشید. قتل یعنی چه؟

این حرفها کدام است؟ چرا از این کلمه استفاده می کنید؟

زن دوباره پرسید: غمگین می شدید؟

دامپزشک گیلاسش را به گیلاس زن زد و آنرا لاجرمه سرکشید و آنگاه گفت: نه غمگین نمی شدم، سگ و دوستیش را فراموش می کردم.

زن زیر لب گفت: فراموش می کردید؟ فقط همین؟

دامپزشک با لجاجت گفت: بله فقط همین. فراموش می کردم و از حماقت آن حیوان که ساده لوحانه دستش را بطرف ما دراز می کرد که آمپول هوا بخورد بدم می آمد. چرا باید اعتماد می کرد؟ زن آشکارا لرزید و از جا برخاست. دامپزشک

پرسید: سردتان است؟ دارید می لرزید.

زن گفت: نه، صفحه تمام شده می روم صفحه دیگری بگذارم. زن بند قلاده را دور مچش چرخاند و سپس شتابزده بطرف اتاق رفت.

مرد برای تغییر صحبت گفت:

- صفحه ای از موتسارت بگذارید.

دامپزشک لبخندی زد و گفت: موافقم، عالیست.

زن صفحه را عوض کرد و به آشپزخانه برگشت و انگار که صحبت گذشته هنوز هم ادامه دارد مصراانه پرسید:

- چرا نباید اعتماد می کرد؟

دامپزشک گفت: من عاشق شعر و موسیقی هستم.

زن باز پرسید: چرا نباید به شما اعتماد می کرد؟

دامپزشک به فریاد گفت: با من هستید؟ چه کسی چرا نباید اعتماد می کرد؟

زن گفت: چقدر فراموشکارید. سگ دوست را می گویم.

دامپزشک بیحوصله گفت: اصلا اشتباه کردم که در این باره حرف زدم. مرد گفت: نه، اشتباه نکردید. اما خوبست که بحث را تمام کنیم و به نتیجه ای برسیم. دامپزشک از کوره در رفت: کدام نتیجه؟ چه نتیجه ای؟ گفتم دیگر. زن در برابر دامپزشک ایستاد و گفت: نه، نگفتید، نگفتید. حالا بگوئید. بگوئید که چرا آدم نباید به کسی اعتماد کند؟ دامپزشک گفت: ما درباره آدمها حرف نمی زدیم. زن گفت: همه حیوانات حتی آدمها...

دامپزشک حرف زن را قطع کرد و گفت: بجای این حرفها گریه را بیاورید بالا من نگاهی به او بیاندازم. زن وحشتزده گفت: نه... نه... تازه پیش دامپزشک بوده است. دامپزشک گفت: من این رشته را بخاطر عشق شدید به حیوانات انتخاب کرده ام. مرد سری تکان داد و گفت: بله درست است و سپس پرسشگونه تکرار کرد: بله؟ درست است؟ دامپزشک بغض آلود گفت: عجب شبی است فکر کردم شعر می خوانیم. به موسیقی گوش می دهیم ولی تر می کنیم. مرد گفت: آری داریم همین کار را هم می کنیم. زن گفت: چرا نباید اعتماد می کرد؟ آیا نباید به آدمها اعتماد کرد؟ آیا شما موجود قابل اعتمادی نیستید؟ دامپزشک به تندی گفت: این چه ربطی به من دارد؟ چرا پای مرا به میان می کشید؟ زن گفت: آخر هرکس از درون خودش حرف می زند و با معیارهای خودش آدمها را می سنجد. دامپزشک گفت: گفتم بحث درباره آدمها نیست. اگر این دو را از هم تفکیک کردید جوابتان را می دهم. زن برای رسیدن به جواب و نتیجه تسلیم شد.

- باشد، این دو را از هم جدا می کنیم. چرا نباید اعتماد می کرد؟ مرد گفت: سگ را می گوید. سگی که با شما دوست بود. دامپزشک گفت: چه می خواهید بگوئید؟ با من رک و راست حرف بزنید. منظورتان چیست؟ زن دوباره دلسوزی مادرانه ای یافت و با مهربانی گفت:

- قصد بدی ندارم، باور کنید. مرد گفت: از هر حرفی باید نتیجه ای گرفت. زن به دامپزشک خیره شد و منتظر جواب ماند. چشمان دامپزشک لبریز اشک بود.

زن سراسیمه بطرف در دوید و در همان حال گفت:

- دیر وقت است. باید او را به خانه برگردانم و دقایقی بعد با گریه ای در آغوش بازگشت. دامپزشک بدیدن گریه شادمانه خندید و گفت: چه گریه زیبایی! و گریه را از زن گرفت و با دقت به نشیمنش نگاه کرد و به چشمانش، دهانش و گوشه‌هایش و سپس گفت: سالم و سرزنده است و گریه را بطرف زن دراز کرد. زن گریه را به سرعت گرفت و در آغوش فشرد و گفت: هر سال بهار می رود به هرزگی و با شکم پر برمی گردد و هر سال هم برای من دردسر درست می کند. مرد گفت: با بچه هایش چه می کنید؟

دامپزشک گفت: معلومست دیگر می دهند به در و همسایه و یا می فروشند. زن گفت: نه، به در و همسایه نمی دهم. بچه هایشان شیطانند و گریه را با سنگ می زنند. مرد گفت: حتما می فروشید شان.

زن سری تکان داد و گفت: نه... نه... به مادیات دلبستگی ندارم. دامپزشک به کنایه گفت: حتما با آمپول هوا آشنایشان می کنید؟ زن اخمهایش را در هم کشید و گریه را در آغوش پنهان کرد.

- شوخی خوبی نبود. آنها را به انجمن حمایت حیوانات می دهم. دامپزشک خنده بلندی سر داد و گفت:

- و آنوقت انجمن حمایت حیوانات آنها را به دست ما می سپارد که با آمپول هوا آشنایشان کنیم. لبهای زن لرزید. پشتش را به دامپزشک کرد و در همان حال گفت:

- چه اصراری دارید که مدام از آمپول هوا حرف بزنید؟ آیا مرگ یک موجود زنده نقدر برایتان جالب است؟ دامپزشک شقیقه هایش را با انگشتانش فشار داد و اخم کرد.

مرد گفت: ناراحت شدید؟

دامپزشک گفت: یادگار جبهه است. وحشتناک است وقتی می گیرد با هیچ مسکنی رفع نمی شود. زن نگران بطرف دامپزشک برگشت و با مهربانی پرسید: مسکن؟ برای چه چیز؟ چه چیز وحشتناک است؟ دامپزشک اشاره ای به سرش کرد و گفت: این سردرد لعنتی و دیوانه کننده.

مرد به ساعتش نگاه کرد و گفت: بزودی صبح می شود. ساعت پنج است باید بروم. زن گفت: صبح است دیگر. ساعت پنج یعنی صبح. دامپزشک گفت: من هم باید بروم.

و از جا برخاست.
مرد عجولانه کفهایش را پوشید و زیر لب خداحافظی کرد و شتابان دور شد. دامپزشک لختی ایستاد و سپس دستی بر سر گربه کشید که در آغوش زن به خواب رفته بود و با مهربانی رقت آوری گفت:
- به امید دیدار

و در پله ها گم شد.
زن در کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بود و به پایین نگاه می کرد.
در آپارتمان گشوده شد و دامپزشک که با کتی بر دوش تلوتلو خوران به خیابان رسید، زن گربه را روی کف آشپزخانه رها کرد و نفس عمیقی کشید.

استکهلم

هشتم یونی هزار و نهمصد و هشتاد و هفت